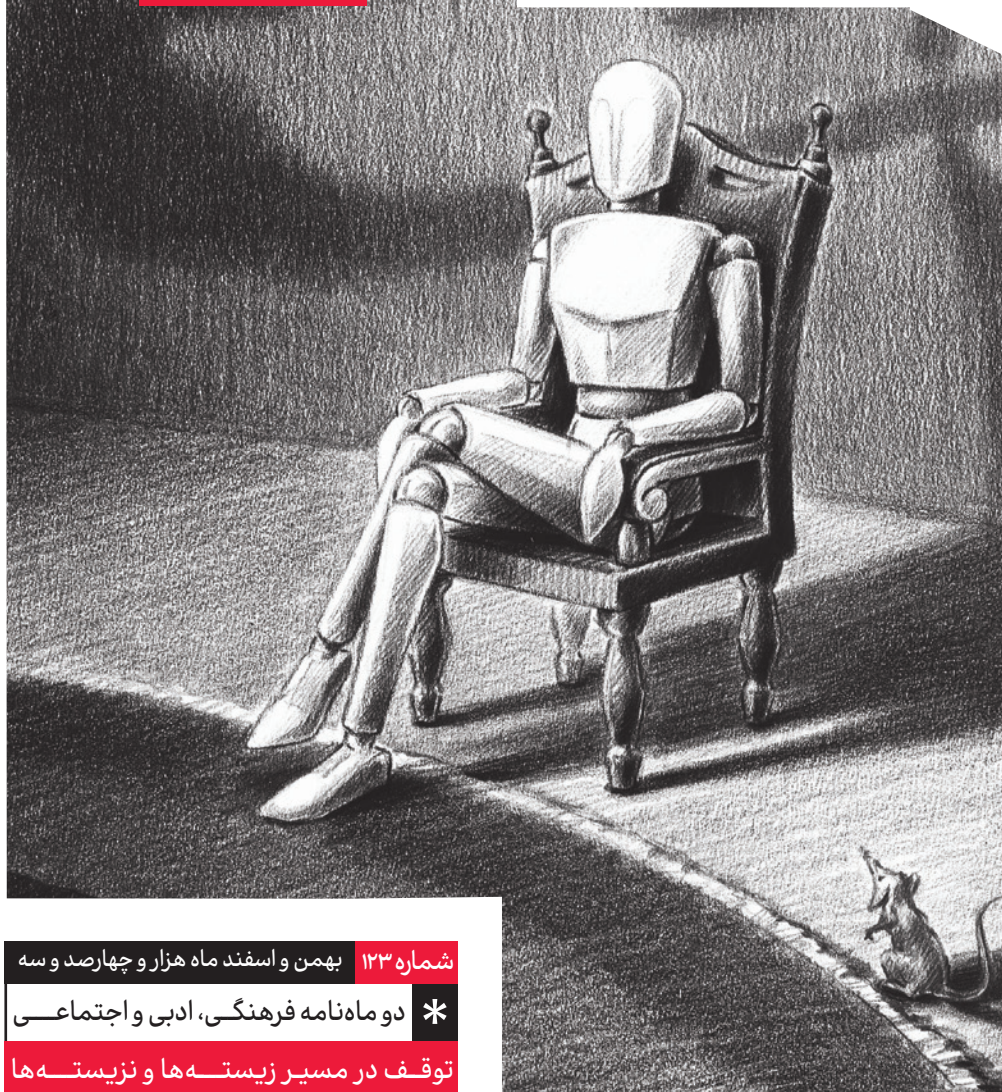




دوره‌ی جدید

*
نوازش‌های بی‌رحمانه
درباره‌ی خباثت



شماره ۱۳۳ بهمن و اسفند ماه هزار و چهارصد و سه

* دو ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها



صبح
همه بیرون مشغول پول درآوردند
قاضی‌ها، نجارها، لوله‌کش‌ها، پزشک‌ها،
روزنامه‌پخش‌کن‌ها، پلیس‌ها، آرایشگرها،
ماشین‌شورها، دندان‌پزشک‌ها، گل‌فروش‌ها،
خدمت‌کارها، آشپزها، راننده‌های تاکسی
و توری پهلوی چیت غلت می‌زنی
تا آفتاب به جای آزدن چشم‌هایت
پشتت را گرم کند.

چارلز بوکفسکی





توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

دو ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی



زندگی با همه‌ی مفاهیم و قالب‌هایش هرروز ما و پیرامون‌مان را در بر می‌گیرد و به سمتی که خودش می‌خواهد، می‌برد. ما با بیان تجربیات و انتقال آن‌ها در مقیاسی بزرگ به تکرار مکررات دامن می‌زنیم و اگر هم دامن نزنیم، از طرفی تنفس‌گاه تخیل و از دیگر سو ظرفیت عقلانیت حداکثری را از خود دریغ کرده‌ایم. شرح نزیسته‌ها و توقف روی از یادرفته‌ها اما، مجالی به ما می‌دهد برای خروج از قالب‌های اجباری و قدم‌زدن در مسیر رویاهایی که اگرچه نیستند یا نبوده‌اند، اما قابل‌تصور، قابل‌تخیل و قابل‌دسترسی هستند.

نشانی وقایع اتفاقیه



مشهد، میدان آزادی، پردیس دانشگاه فردوسی، سازمان مرکزی جهاددانشگاهی خراسان رضوی،

ساختمان معاونت فرهنگی، دفتر سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی

تلفن: ۰۵۱۳۱۹۹۷۳۳۳

کد پستی: ۹۱۷۷۹۴۹۳۶۷

وبسایت: sdjdm.ir

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

اینستاگرام: vaghayemag



به صاحب امتیازی | سازمان دانشجویان **جهاد دانشگاهی** خراسان رضوی

مشاور فرهنگی | **دکتر کمال‌الدین ناصری**

مدیر مسئول | **مهدی عارفیان**

سردبیر و مدیر رویداد | **مهدی عارفیان**

نمونه‌خوان | **مهدی نعیمی‌ان‌راد؛ شکبیا صاحب؛ فاطمه اخروی**

مدیر هنری پروژه | **شهرام دلدار**

طراح یونیفرم | **فاطمه فرهنگد**

صفحه‌آرا و طراح نشان‌ها | **مریم مقدم**

طراح جلد | **نادیا نادری**

گروه رسانه | **مریم مقدم؛ فرزانه آگاه**

مدیر مالی | **زهرا عطاری‌پور**

وقایع اتفاقیه در ویرایش و اصلاح یادداشت‌ها آزاد است.
در این نشریه از فونت‌های دیباج و دوران استفاده شده است.

مهدی عارفیان | سردبیر

باید در چشمان تمام قربانیانم نگاه کنم و به زبان بیاورم که در حقشان چه‌ها کردم.

۹

نوازش‌های بی‌رحمانه | مهدی نعیمی‌راد

هنوز از دروغ‌گفتن آدم‌ها جا می‌خورم و باور نمی‌کنم که کسی برای فریب‌دادن دیگران - و نه برای نجات دادن خودش - دروغ بگوید و برنامه‌ریزی کند که کسی را در دام بیندازد.

۱۶

چهره‌ی پنهان خیرخواهی | قاسم فتحی

خبثت الزاماً کار «هیولاها» نیست، بلکه در رفتارهای کوچک و معمولی ما هم خودش را نشان می‌دهد.

۲۵

خرده‌خبثت‌های دوست‌داشتنی | علی فدوی اسلام

واضحاً آن دو روز به مانند دو سال گذشت. مثل یک قاتل متهم به قتل غیر عمد. مثل یک جانی پیش از دستگیری. تمام تلاشم در این مدت فقط و فقط پرت‌کردن حواسم بود تا این دو روز به اتمام برسد.

۲۶

من فقط خواهرم را می‌خواستم | مژده مقیسه

من در همه‌ی آن خیابان‌ها، بارها قدم زده بودم، برای خواهرزاده‌ی کوچکم از همان خیابان‌ها هدیه خریده بودم و دست در دست او در همان خیابان‌ها دوییده بودم. حالا این مخروبه‌های توی عکس‌ها چطور می‌توانند واقعا همان محله باشند؟

۲۸

مرشد و مارگاریتا؛ روایتی از اخلاق، جبر، آزادی | مرضیه حقى

۳۶

بولگاکف ما را قدم به قدم از میان جامعه جهنم گونه و سرشار از رنج عبور می دهد. جامعه سیاست زده و غرق شده در خفقان استالین که هیچ چیزش آن طور که به نظر می رسد نیست.

اما خباثت، برای من زیبا بود | بردیا محبی صمیمی

۴۰

حالا که به اقتضای زمانه بر سریر قدرت تکیه زده؛ به این نقطه پی برده بود که شاید این همه، ارزشش را نداشت. شاید نبایست برای رسیدن به اهدافش از همه کس و همه چیز چشم می پوشاند.

در ستایش شر آگاه | یلدا غیور

۴۴

هانیهال، خود نمود تمامی عناصر خیر و شری است که در وجود آدمی طغیان می کند.

قطره های خباثت دریای عدم می سازد! | مریم مصدقیان

۴۸

نوع شایع دیگری از خباثت، نادیده گرفتن خود است. و این غم وزن داری که هم اکنون بر روی قلبیت و دستت و چشم هایت و صورتت سنگینی میکند شاید حاصل همین نوع از خباثت باشد.





راهنمایی

داستانِ مسیر است! جستاری برآمده از تجربه‌ی زیسته‌ی دوماه‌ی سردبیر در قبال سوژه‌ی محوری و آنچه در هر شماره به وقوع پیوسته یا به هر دلیلی به سرانجام نرسیده است.



هر کدام از ما شیطان قصه‌ی کسی هستیم

سخن سردبیر



باید در چشمان تمام قربانیانم نگاه کنم و به زبان بیاورم که در حقشان چه‌ها کردم.



خبیث اعظم! پس از چندین روز دست‌وپنجه نرم کردن با بیماری و بی‌حالی، این آخرین چیزی بود که انتظار شنیدنش را از رئیس‌م داشتم. به محل کارم که پا گذاشتم با چنان گرما و صمیمیتی، خبیث اعظم صدایم کردند که انگار سال‌هاست به این لقب معروفم.



چند لحظه‌ای طول کشید تا پاسخی بیابم که تعجبم را نشان دهد و پس از آن هم هر قدر دلیل و منطق آوردم و خواهش و التماس کردم که من لیاقت تکیه‌زدن بر چنین جایگاه مهمی را ندارم و «حق چندین نفر از دوستان دور و نزدیک با این نام‌گذاری پایمال می‌شود» فایده‌ای نداشت.

همیشه گفته‌ام و باز هم می‌گویم که خرده‌خباثت‌هایی که گاهی از من شکوفا می‌شوند در عرصه‌ی شیطنت و آزار حرفی برای گفتن ندارند و هر روزه پدیده‌های بسیار دیدنی‌تری در میانمان خلق می‌شوند. خبیث اعظم ناامید من مانند مدیرعامل خواندن جوانک تازه‌کاری‌ست که تازه دوران کارآموزی‌اش را به پایان رسانده است.



با این حال از همان روز اول هیچ وقت از این لقب جدید ناراحت نشدم. تعجب کردم، مخالفت کردم، شکایت کردم. اما هیچ وقت ناراحت نشدم. نه مثل زمانی که خانواده‌ام مرا مسئول ناپدید شدن خوراکی‌های خواهرزاده‌ام دانستند در حالی که تمام آن آخر هفته‌ای که تنها بودم با خودم جنگیدم تا به آن‌ها دست نزنم. آن زمان، هر قدر من واقعا بی‌گناه از خودم دفاع می‌کردم کسی باورم نمی‌کرد و این واقعا دردناک و توهین‌آمیز بود. اما این بار آن حس تیر کشیدن بخشی از مغزم حاضر نبود و از درون خشمی برای این بی‌عدالتی احساس نمی‌کردم.



شاید وجدانم به خاطر داشت که هرسال یکی از دوستان دوران دبیرستانم تولدم را تبریک می‌گوید و حال و احوال می‌کند و من هرسال تولد او را فراموش می‌کنم و هیچ‌وقت مشتاق پرسیدن حالش نیستم چون از همان نوجوانی موج‌های افسردگی و بی‌حوصلگی پشت «خوبم» گفتن‌هایش در جریان بودند. نه اینکه سختی‌هایش برایم بی‌اهمیت باشند یا دردش را سبک بشمارم، اما توان به دوش کشیدن رنج او را در خودم نمی‌بینم و از ترس مکالمه‌ای طولانی و غمناک هیچ‌وقت نمی‌پرسم «واقعاً خوبی؟»



شاید ته دلم می‌دانم که با بهانه‌ی «سرم شلوغ است» و «وقت ندارم» و «هزار کار ناتمام دارم» صدها بار ذوق عزیزانم را کور کرده‌ام. مسافرت‌ها و گردش‌ها و دوره‌می‌هایی که از تاریکی خانه منتظر اتمامشان بودم، ممکن بود شادتر و خاطره‌انگیزتر باشند اگر جای خالی من، کام فقط یک نفر را تلخ نکرده بود.



شاید قول‌هایی که دادم و اندکی بعد شکستم، قرارهایی که گذاشتم و روزش که رسید به هم زدم، مسئولیت‌هایی که قبول کردم و از زیرشان شانه خالی کردم همه بر هم تلنبار شده‌اند و مانند کوهی از خاک وجدانم را دفن کرده‌اند تا زمانی که خبیث اعظم صدایم می‌کنند به گوشش نرسد و خشمگین نشود. اگر به گوشش می‌رسد هم بعید نیست که لبخندی تلخ بزند و سری تکان دهد و زیر بار خبثات‌هایم به خوابش بازگردد.



نمی‌دانم رئیس‌م از کجا خبر داشت که من سال‌هاست در انکار چه توصیفی از خودم هستم. اسم خودم را گذاشته‌ام آدم خوب داستان اما بر تختی از ناراحتی‌ها و گریه‌ها و حسرت‌ها تکیه زده‌ام، همه قربانیان خرده‌خبثات‌های من. قبول اینکه من آدم بد داستان هستم سخت نیست؛ باورها و افکار ما در ناخودآگاهمان ریشه می‌دانند و ناخودآگاه من از حقیقت هویت‌م آگاه است. **اما این پذیرش آسان به معنی پذیرش بی‌درد نیست. برای پذیرفتن خبثاتم باید در چشمان تمام قربانیانم نگاه کنم و به زبان بیاورم که در حقشان چه‌ها کردم. یا بدتر از آن. چه‌ها نکردم. شمار کم‌کاری‌ها و کنار کشیدن‌هایم از دست خودم هم در رفته است.**



شماره ۱۲۳ وقایع اتفاقیه نشانم داد که من تنها خبیث دنیا نیستم. فقط من نیستم که قربانیانی دارم. به قول دزد دریایی افسانه‌ای، کاپیتان فلینت که گنج پنهانش جنگی به راه انداخت: «هرکدام از ما شیطان قصه‌ی کسی هستیم». مشکل اینجاست که فقط بعضی‌ها شجاعت روبه‌رو شدن با این حقیقت را دارند و آن‌هایی که می‌توانند از آن سخن بگویند کمتر هم هستند. «نوازش‌های بی‌رحمانه» داستان آن انگشت‌شمارانی است که شجاعت سخن‌گفتن از حقیقت تاریک بشریت را دارند. ■





زیست‌نگاری

مفاهیم یا آن‌چنان‌اند که هستند یا آن‌چنان‌اند
که ما می‌فهمیم و معنای‌شان می‌کنیم.
زیست‌نگاری روایت تجربه‌ی زیسته هر نویسنده
است در پیوستگی با مفاهیم محوری هر شماره
و چرخیدن در ابعاد مختلف آن مفهوم و توصیف
به هم پیوسته و هدفمند کرده‌ها، دیده‌ها،
شنیده‌ها و چشیده‌هایش.





نوازش‌های بی‌رحمانه

مهدی نعیمی‌راد

دانشجوی دکتری زبان و ادبیات فارسی

۱۶



چهره‌ی پنهان خیرخواهی

قاسم فتحی

روزنامه‌نگار

۲۰



خرده‌خباثت‌های دوست‌داشتنی

علی فدوی اسلام

دانشجوی داروسازی

۲۴



من فقط خواهرم را می‌خواستم

مژده مقیسه

دانشجوی کارشناسی ارشد جامعه‌شناسی

۲۸





اصلاً مگر می‌شود درباره خباثت چیزی نوشت یا گفت؟ وقتی که داشتم به پیام یکی از اعضای تحریریه وقایع اتفاقیه نگاه می‌کردم که از من خواسته بود در این شماره دوباره دست‌به‌قلم شوم و چیزی بنویسم اولین چیزی که یادم افتاد این بود که من این حرف را در جلسه ایده‌پردازی این شماره گفته بودم و مثل وکیل مدافع تمام عیار مفهوم خباثت، خیلی جدی گفته بودم که خباثتی که بخواهی در مورد آن حرف بزنی، دیگر یک

هنوز از دروغ گفتن آدم‌ها جا می‌خورم و باور نمی‌کنم که کسی برای فریب دادن دیگران - و نه برای نجات دادن خودش - دروغ بگوید و برنامه‌ریزی کند که کسی را در دام بیندازد.

خبثت سوخته است که برایت فرقی نمی‌کند که به کسی بگویی یا نه؟ اما خبثتی که خوب است؛ دقیق است و هنوز کار می‌کند را آدم چرا باید از رده خارج کند و لو بدهد؟



اینکه آدم بقیه را متوجه کند که مثلاً چرا اتفاقاً فلان روز که سوار ماشینش شده‌اند تا به فلان جا بروند؛ ناگهان بعد از تمام شدن آهنگ اول، آهنگی پخش شده است که مفهوم خاصی را تداعی می‌کرده که باعث می‌شده فلان نفر برود توی خودش و حالش گرفته شود؛ یعنی تو دیگر تصمیم نداری این کار را بکنی یا حداقل در بین جامعه مخاطبان بالقوه این نشریه دیگر نمی‌خواهی دست به کاری مشابه بزنی.



اما اگر آن قدرها هم خبثت را جدی بگیریم چه؟ این طور راحت‌تر می‌شود در مورد ماجرا حرف زد؛ این طور می‌توانی خبثت را تا حوالی شیطنت تخفیف بدهی و با خودت فکر کنی که اولین جرقه‌های خبثت را کی تجربه کرده‌ای و چطور به آن‌ها راغب شده‌ای یا از آن‌ها دوره شده‌ای؟ مدرسه برای من مساوی بود با احساس کردن اولین بارقه‌های خبثت، گردن‌نگرفتن و خراب‌کاری کردن و خراب کردن وسایل دیگران بدون هیچ‌گونه دلیلی شاید اولین‌هایی بودند که برای من رخ دادند و من بچه‌مثبت و استاندارد آن روزها را وارد یک بُعد تازه زندگی کردند که نه دیده بودم؛ نه شنیده بودم و نه حتی می‌توانستم تصور کنم.



حتی هنوز هم که سال‌ها گذشته و من آن روز مهم، که خواهم گفت را تجربه کرده‌ام هم هنوز از دروغ‌گفتن آدم‌ها جا می‌خورم و باور نمی‌کنم که کسی برای فریب دادن دیگران – و نه برای نجات دادن خودش – دروغ بگوید و برنامه‌ریزی کند که کسی را در دام بیندازد و کارهایی بکند که همیشه به همه اطمینان داده است که از آن خودداری می‌کند.



این روزها که ذهنم درگیر رفتار خبیثانه و شرورانه انسانی است که شاید هم‌سن و سال والدینم باشد هم باز همین تعجب با من است و اول تعجب می‌کنم؛ بعد حافظه‌ام شروع می‌کند به بازیابی همه آن کارهایی که این مرد در طول یک دهه‌ای که می‌شناسمش انجام داده و اینجاست که از تعجب خودم

تعجب می‌کنم که چطور می‌شود از رفتار چنین جرثومه خباثتی تعجب کرد؟



بگذریم؛ آن روز صبح که از پله‌های پادگان بالا می‌رفتم و سربازی که از طرف مقابل پایین می‌آمد از من پرسید که کیسه زباله داری؟ و من که حداقل ده تا کیسه برای احتیاط همراه داشتم؛ بدون لحظه‌ای تردید گفته بودم: نه! قطعاً من نبودم که حرف می‌زدم؛ احساس می‌کنم من دیگری که سال‌های سال یک گوشه‌ای در ذهن من خودش را به خواب زده بود؛ بلند شده بود؛ من نویسنده را کنار زده بود و از زبان من گفته بود: «نه ندارم!» و لابد همین‌طور که من را هل می‌داده کنار و کنترل خروجی ذهن من را به دست می‌گرفته به من گفته: «حتماً از این کیسه‌ها اینجا زیاد لازم می‌شه و اگر بدی به این خودت نداری و به دردسر می‌افتی!» من هم اگرچه پذیرفته بودم و کنار افتاده بودم و حتی وقتی آن پسر دور شده بود هم صدایش نکرده بودم که بگویم: «بذار ته کوله رویه نگاهی بندازم!»؛ مطمئن بودم که نمی‌خواستم چنین حرفی بزنم و چنین خباثتی را به خرج بدهم؛ حتی اگر معقول و منطقی به نظر بیاید.



از آن روز اما آن من دیگر بیشتر می‌تواند عرض اندام کند و کنترل اوضاع را در دست بگیرد و من فکر می‌کنم هرچه قدر که سن و سال آدم بیشتر می‌شود ناخودآگاه به بقایش بیشتر فکر می‌کند و این خودبه‌خود آن وجه دیگر شخصیتش را پررنگ می‌کند و دلایلش را برای خباثت بیشتر می‌کند.



واقعیت هم تقریباً همین شکلی است؛ مثلاً تو اگر خودت را به نشنیدن یا ندیدن بزنی یا کلاً طوری رفتار کنی که بقیه ندانند که می‌دانی یا نمی‌دانی اگرچه کنترل اوضاع خودت از دست خود واقعیات خارج شده؛ اما کنترل اوضاع پیرامون خیلی خیلی بهتر پیش خواهد رفت.



حالا ممکن است این تا حدی بی‌رحمانه یا خباثت‌آمیز به نظر برسد اما نتیجه بهتری خواهد داشت و حتی تا حدودی دلسوزانه هم هست؛ شاید اینکه تیت‌ر این شماره وقایع هم «نوازش‌های بی‌رحمانه» است؛ تا حدی برآمده از همین نگاه باشد که خباثت‌های روزمره ما بیشتر شبیه نوازش بی‌رحمانه است؛ تا صدمه‌زدن یا سوءاستفاده کردن؛ حالا ما یا داریم از خودمان یا کسی که برایمان مهم است به شکلی محافظت می‌کنیم یا نیتی از این دست داریم که این نیت بعضاً با چالش‌های درونی اخلاقی مواجه است که انسان هرچقدر در آن‌ها به پیش می‌رود باز هم نمی‌تواند مطمئن باشد که انتخاب درستی کرده است یا نه؟ یا اینکه اساساً اوست که در حال خباثت است یا خباثت به سراغش آمده و او دارد صرفاً این بلا را از خودش دور می‌کند؛ دقیقاً همان چالشی که خضر و موسی(ع) در کشتی با آن روبه‌رو شدند و در ظاهر این خضر بود که کشتی را سوراخ کرد اما در حقیقت این پادشاه بود که قصد داشت کشتی را تصاحب کند.



خلاصه همه این‌ها را نوشتم که از خباثت‌های اصلی‌ام سخن نگفته باشم و اگر این‌طور به ماجرا نگاه کنیم؛ خود این متن یک خباثت است برای بازگذاشتن مسیر خباثت‌های آینده و افشانکردن رازهای مگوی خباثت نویسنده؛ اما این به آن معنا هم نیست که خود این متن حرفی برای گفتن نداشته باشد که اگر این‌طور بود طبیعتاً نویسنده اعتبار و نام خودش را این‌طور به حراج نمی‌گذاشت؛ بلکه این متن را با این سیاق پیش بردم که به اینجا برسم که خباثت همسایگی غیرقابل اغماضی با ظرافت دارد و هیچ وقت نمی‌تواند صرفاً آسیب‌زا و مشکل‌آفرین باشد که اگر این‌طور باشد ما از دایره خباثت خارج شده‌ایم و قدم به ابدیت بی‌منت‌های شرارت نهاده‌ایم... ■





چهره‌ی پنهان خیرخواهی

قاسم فتحی | روزنامه‌نگار



خبثت الزاماً کار «هیولاها» نیست، بلکه در رفتارهای کوچک و معمولی ما هم خودش را نشان می‌دهد.



مدت‌هاست دارم این خبثت را مرتکب می‌شوم. هم‌سرم، با یک بچه‌ی کوچک در خانه، خواب و خسته از شیردهی شبانه‌روزی و چندنوبته، یک‌هو صبح بیدار می‌شود و موقع رفتن به من، به منی که هزار جور نوشته نیمه‌تمام همیشه توی لپ‌تاپم دارم و مدام هم دارم به یکی‌دوتایشان فکر می‌کنم و قول می‌دهم که به‌موقع می‌رسانمشان، می‌گوید: «پیاز بخری حتما». و راستش چند نوبت ناچار شدم نشنیده بگیرم و در خانه را ببندم و بروم. توجیه‌ام این بوده که حالا غذا بدون پیاز چیز بدی نمی‌شود و یا کار من به مراتب از پیاز خریدن مهم‌تر است. اما آیا این نشنیده‌گرفتنِ عامدانه خبثت به حساب می‌آید؟



چندوقت پیش دوستی تعریف می‌کرد روزی که پدر همسرش از دنیا رفت، شوهر خواهرزنش، وسط آن آه و ناله و گریه و داد و بیداد توی خانه، با نمه‌اشکی گوشه‌ی چشم، اشاره کرده که آن خدایامرز گفته این خانه را باید بکوبیم و بسازیم و همه‌باهم باید یک‌جا زندگی کنیم. یک عده آنجا جا خورده‌اند و عده‌ی دیگری در پس آن اشک‌ها خوشحال شده‌اند و لابد از این‌که حرف دلشان را یکی با صدای بلند به زبان آورده، خدا را شکر کرده‌اند. چند سال بعد همه‌ی آن‌ها به هدفشان رسیدند و خانه‌دار شدند ولی هنوز این جمله پس ذهن همه‌ی مخالفان داغ‌دار آن روز مانده است. واقعا گفتن چنین حرفی در آن موقعیت خبثت به حساب می‌آید؟



وسط مهمانی خانوادگی، دوستی که در پنجاه سالگی تازه از همسرش جدا شده بود، نشستیم و مشغول گپ‌زدن بودیم. معمولا از پرسیدن و گفتن جزئیات جدایی‌اش پرهیز می‌کند و به طبع ما هم خیلی به پروبالش نمی‌پیچیم. همان روز پدرش موقع بازی با نوه‌ی هفده ساله‌اش، بلند جلوی همه، در نهایت لطافت و صمیمیت، با زبان پدربزرگی باتجربه و دنیادیده، که هنوز درک نمی‌کرد طلاق توافقی یعنی چه و اصلا مگر آدم‌ها برای بدبخت کردن همدیگر می‌توانند باهم به توافق برسند، رو به نوه‌اش گفت: «باید واسه بابات زن بگیرم. این جوری نمی‌شه.» می‌دانم که بعدش این فامیل پنجاه ساله‌ی ما تا مدت‌ها به خاطر همین جمله، با دخترش حرف می‌زد و دل‌داری‌اش می‌داد و روشنش می‌کرد که پدربزرگ منظوری نداشته و هیچ‌کس جای مادرت را نمی‌گیرد. با این حال، ناراحتی و غصه سرازیر شده بود توی خانه‌شان ولی پدربزرگ از این موضوع باخبر نشد و بعید هم می‌دانم کسی او را به خاطر این جمله سرزنش کند و احتمالا دفعه یا دفعات بعد هم باز از دست جمله‌ها را تکرار می‌کند. واقعا این جمله‌ی پدربزرگ، در آن موقعیت، اوج خبثتش را می‌رساند؟



اغلب خبثت‌های خرد و کلان دوروبرم در همین محدوده قرار دارند. طعنه‌های جزئی، متلک نیمه‌نیش‌دار یا تمام‌نیش، زبان بدنی که به کار تحقیر دیگران به حرکت درمی‌آید، چشم‌ها و دست‌ها و... مری میدگلی می‌گوید **خبثت الزاماً کار «هیولاها» نیست، بلکه در رفتارهای کوچک و معمولی ما هم خودش را نشان می‌دهد.** ما همیشه تصور می‌کنیم خبثت کار شرورهاست. آن‌هایی که زندگی و کار و فعالیت‌هایشان بر محور شرارت می‌گذرد و تمام عمرشان را به غارت و تجاوز مشغول‌اند ولی این وجه گول‌زننده ما را از خبثت‌های ریز و جزئی و گاهی نادیده غافل می‌کند.



راستش اغلب موقعیت‌های خُب آمیز خیرخواهانه‌اند. اصلاً همیشه سروکله‌ی خبائث با خیرخواهی پیدا می‌شود. نیت خیر، مشورت دادن، گرفتن حق و حقوق دیگران یا حرف زدن از عدالت و برابری. مثلاً زنی که برای گرفتن مهریه‌اش حیثیت شوهرش را می‌برد خبیث است یا دارد حقش را می‌گیرد؟ همان زنی که یک‌بار به من پیام داد و خواهش کرد به خاطر زندگی‌شان و به خاطر این که کار به جدایی نکشد به او کمک کنم. همسرش دوست صمیمی من بود. یعنی من تا حدودی از جیک و پوکش، رفت و آمدها و ریزه‌کاری‌های نسبی مالی و معنوی‌اش خبر دارم و خبر هم داشتم ولی منظورش را از «کمک کردن» خوب می‌فهمیدم. او دنبال یک خبرکش بود که آمارش را به او بدهد تا بتواند ثابت کند همسرش می‌تواند مهریه‌اش را تمام و کمال بدهد. ولی من قبول نکردم. خودم را کنار کشیدم و به ظاهر متمدنانه و لابد عمیقاً خبیثانه، گفتم ترجیح می‌دهم توی رابطه‌ای که حالا به خس خس افتاده و نتیجه‌اش از قبل روشن است، دخالتی نکنم. عصبانی شد و من هم به طبع دلم نمی‌خواستم یا دست‌کم این‌طور برای خودم توجیه‌ش کردم که نمی‌خواهم کار غیراخلاقی مرتکب شوم و از این دوستی سوء استفاده کنم. اما این وسط کدام یک از ما واقعاً خبیث بود؟ میدگلی در همان کتابش که درباره خبائث است به این پرسش قبل از مطرح کردن تمام این گذاره‌ها پاسخ می‌دهد. او پرسیده بود: چرا انسان‌ها، با اینکه می‌توانند خیرخواه باشند، باز هم مرتکب رفتارهای شرورانه و خبیثانه می‌شوند؟ جواب می‌دهد که خبائث بخشی از طبیعت انسانی است، نه یک استثنا یا چیزی «بیرون از انسان».



یک‌بار از دوستی، بدون هیچ مقدمه‌ای، پرسیدم، در نظرش، خبائث چه معنایی دارد. بدون مقدمه گفت: «مثل دروغ لایه و دسته‌بندی نداره. دروغ مصلحتی داریم ولی خبائث مصلحتی نه». بی‌راه نمی‌گفت چون مصلحت اساساً با خبائث هم‌پیمان است. گاهی از سر مصلحت و نوع دوستی و ور شرورانه‌مان گل می‌کند برای اینکه راهی باز کنیم. اگر دروغ گفتن را نگفتن حقیقت یا وارونه جلوه دادن حقیقت در نظر بگیریم، خبائث حقیقتی است که آگاهانه و عامدانه و در عین حال مکارانه و غلوآمیز برای نفع عمومی یا نفعی به ظاهر عمومی داد و بیداد می‌کند اما هدفش چیز دیگری است.



راستش با آدم خبیث و خبائث هیچ کاری نمی‌شود کرد. نمی‌شود ریشه‌کنش کرد چون در ذات آدم‌ها نشسته همچنان که حسادت و دروغ و باقی ویژگی‌های دیگر همان دوروبر برای خودشان می‌پلکند. ولی آن چیزی که در خبائث آدم را آزار می‌دهد فقط صورت خیرخواهانه مسئله نیست، بلکه دیگری را ابله و احمق فرض کردن

است. این که طرف مقابل تصور می کند در زرنگی و تیزبزیودنش مهارت بالایی دارد و هر لحظه برای بیرون آمدن از مهلکه می تواند روش تازه ای رو کند. ادبیات تخصصی خبثت را بلد است و روایت کردن و مطرح کردن ایده هایش و در نهایت حقنه کردن شان را در موقعیت های مختلف بلد است. این بلدی لابد مهارت بالایی می خواهد. آدم خودخواهی که می خواهد نه فقط برای خودش که برای همه و حتی برای اشیاء دوروبرش قهرمان جلوه کند. نابغه ای که دیگران در برابرش افلیج اند. همین ضعف است که آدم را اول می چزاند و بعد کم کم به گودال تحقیر می برد و بعد می بینی که در برابر آدم خبیث تسلیم و دست به عصایی. این جا متوجه خبثت می شوی اما دیگر دیر شده است. مبهوت و مغموم، مذبوح و ناشی، نادان و کوچک به نظر می آیی. انگار همه چیز همیشه در مقابل آن ها، در برابر آدم خبیث، دیر شده است.



راستش برای همین است همیشه از اینکه طرف مشورت قرار بگیرم، فرار کرده ام. به خصوص اگر مسئله زندگی خصوصی و شخصی کسی باشد. چون این طور موقع ها ناچاری تمام و کمال حق را بدهی به طرف مقابل. ناچاری بگویی و تاکید کنی در هر صورتی درست می گوید و هرچه در زندگی دونفره از زبان یک نفر روایت می شود درست است و عین حق و حقیقت. به طبع من هم به عنوان دوست و طرف مشورت، باید بهترین راهکارها را به او بدهم. راهکاری که به شأن و منزلت و مرتبت او لطمه ای وارد نکند. او می گوید برای تایید شدن نه تخریب و نه حتی نقد. تصور می کنید آیا در این موقعیت ها خیرخواهی بیشتر جنبه انسانی پیدا می کند یا سراسر ذالت است و تخریب؟! متأسفانه حالا که راهکار قطعی وجود ندارد این طور موقع ها فقط یک کار می کنم. از تیررس این آدم ها دور می مانم و به خودم نهیب می زنم که به جهان پرفریب خبثت ورود نکنم حتی برای خرید پیاز. برای همین در جمع های شلوغ کاری، در سازمان ها بی نظم دولتی و حکومتی یک عده همیشه ساکت اند. یک عده هیچ وقت هیچ نظری ندارند. بی تفاوت اند. چون آن ها تصمیم گرفته اند نادان باشد. تصمیم گرفته اند میدان را، میدان فراخ پیشتازی خبیثان را، تمام و کمال به خودشان واگذار کنند و به قعر جدول بروند. عطای معامله بهتر و پرسودتر، رفتن به مراتب و درجات مرتفع تر و عالی تر را به لقایش بخشیده اند. وقتی با خبثت زیادی برخورد می کنی که توانایی مقابله نداری فقط یک راه را انتخاب می کنی و آن بازنده بودن است. بازنده بودن به نظر افتخار بزرگ تری می آید و همیشه، دست کم در این فقره، چیز ناگوار و ناجوری نیست. ■



خرده‌خباثت‌های دوست‌داشتنی

علی فدوی اسلام | دانشجوی داروسازی



واضحا آن دو روز به مانند دو سال گذشت. مثل یک قاتل متهم به قتل غیر عمد. مثل یک جانی پیش از دستگیری. تمام تلاشم در این مدت فقط و فقط پرت کردن حواسم بود تا این دو روز به اتمام برسد.



صبح روز تابستانی پیرمرد داخل شد و نسخه را به من داد. مثل همیشه به خوش‌وبش نشسته بود و صحبت‌هایش به قدری گرم بود که ما را مشغول خود می‌کرد. شیفت خلوتی بود. دستورات نسخه را به او دادم و از داروخانه خارج شد. کمتر از یک دقیقه که گذشت جرقه‌ای در ذهنم زد. از آن جرقه‌هایی که مثلاً حین رانندگی به خودت می‌آیی می‌بینی که حواست نبوده و به انتهای مسیر رسیده‌ای. با خودم دستوراتی که نوشتم را مرور کردم.

روزی یک عدد

هر ۸ ساعت یک عدد

هفته‌ای یک عدد..

نه. این آخری را ننوشته بودم. آخری هم زیر بار صحبت‌های پیرمرد روزی یک عدد نوشتم. این فقط یک معنا داشت؛ دوز کشنده، آن هم در عرض ۲۴ ساعت. حامد را صدا زدم. قرار شد خیابان را به سمت ابتدا بروم و من به سمت انتها. فقط می‌دویدیم. از آن دویدن‌های بدون گرم‌کردن که وقتی توقف می‌کنی سینه به خس‌خس کردن می‌افتد. پیدایش نبود. می‌شناختمش. زیاد به داروخانه‌ی ما می‌آمد. از اهالی آن محل بود. ولی انگار آن روز تصمیم گرفته بود که هرگز پیدایش نشود. به سمت داروخانه برگشتم سر راه از چند مغازه‌دار نشانی‌اش را پرسیدم که خبر نداشتند. جلوی در داروخانه حامد را دیدم. لحظه‌ای امیدوار شدم که شاید پیدایش کرده باشد اما چهره‌اش چیز دیگری می‌گفت. وای بر این فاجعه. در این مواقع روال بر این است که شماره‌ی تماس فرد را پیدا کنیم. چه از طریق بیمه چه از طریق بانک پرداختی. اما پنجشنبه بود و ساعت اداری هم تمام شده بود. این یعنی فردایی که جمعه است هم امکان پیدا کردنش نیست. واضحا آن دو روز به مانند دو سال گذشت. مثل یک قاتل متهم به قتل غیر عمد. مثل یک جانی پیش از دستگیری. تمام تلاشم در این مدت فقط و فقط پرت کردن حواسم بود تا این دو روز به اتمام برسد. بالاخره شنبه شد و پیش از

رسیدن مسئول مربوطه من در ساختمان بیمه‌ی تامین اجتماعی حاضر بودم. سریع شماره تماس بیمار را پیدا کرده و پشت سر هم مشغول تماس گرفتن بودم. اما هیچ وقت آن تلفن پاسخ داده نشد. برگشتم داخل ساختمان و نشانی را گرفتم. ماشین را سوار شدم. فاصله زیاد بود. با سرعتی که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم از کوهسنگی تا بلوار شریعتی را در عرض ده دقیقه رانندگی کردم. حدود ساعت ۹ صبح بود. نزدیک خانه بودم. دوسه کوچه بیشتر نمانده بود. در ذهنم فقط با خودم جملاتی که می‌خواستم بگویم را مرور می‌کردم. عذرخواهی‌ها و شرمساری‌ها. در زندگی با چنین چیزهایی غریبه نیستم. معمولاً از کودکی پر جنب و جوش خودم همین را به خاطر می‌آورم. غرق در افکار بودم که ... پارچه‌ی سیاه. سر کوچه پارچه‌های سیاه آویزان بود. به ابتدای کوچه که رسیدم، سیاهی پارچه‌ها کل دیوار را تا انتهای بن بست که خانه‌ی پیرمرد بود پوشانده بود. دم در هم پسران او که کنار بنر عکسش به مراجعین خوش آمد می‌گفتند. هیچی حس نکردم. نه گرمای آفتاب. نه هوایی در ریه‌هایم. نه نوری نه فکری نه حتی انگشتانم را. شیفته‌م آغاز شده بود برگشتم داروخانه. هیچ به خاطر ندارم آن دو سه روز چگونه گذشت. حتی تعداد روزها خاطرم نیست. امان از هجوم افکار. امان از غرق شدگی. هرچه از متهم بودن و احساس گناه در تاریخ آمده به توان چند هزار در وجودم حس می‌کردم. یک کودک ۱۸ ساله که هیچ گناهی تجربه نکرده؛ حال این‌گونه وضعیتی را تجربه می‌کند.



روز چندم که گذشت، مردی نسبتاً جوان وارد داروخانه شد. چهره‌اش آشنا بود. در لحظه یادم آمد. کنار عکس پیرمرد دم در خانه‌اش ایستاده بود. پلاستیکی در دستش داشت. به سمت من آمد. دیگر قلبم ایستاده بود. این لحظه‌ی آخر بود. همان خط پایان. پلاستک را روی میز گذاشت. بسیار مؤدبانه سلام گرمی کرد. جا خوردم. پاسخش را دادم. آن هم مجدد تعارفات را به جا آورد و مجدد پاسخی گرفت. پلاستیک را باز کرد. دانه به دانه داروها را از داخل پلاستیک روی پیشخوان گذاشت. گیج و مبهوت بودم تا زمانی که دهان به سخن گشود و گل شکفت: این‌ها داروهای پدرم است. پنجشنبه از داروخانه‌ی شما تهیه کرده.

من مشخصات پیرمرد را ذکر کردم که مطمئن شوم همان است.

- بله پدرم این داروها را پنجشنبه از شما تهیه کردن.

+ بله خاطر هست. حال ایشان چگونه؟ داروها مشکلی داره؟

- خیر. حقیقتاً پدرم فوت کردن.

+ متأسفم. خدا به شما و خانواده صبر بده.

- لطف دارید شما.

+ چه کمکی از دستم برمیاد؟

- می خواستم اگر امکانش هست داروها رو پس بدم. پدرم اون روز عصر سخته کردن و متأسفانه به مصرف این داروها نرسیدن.
+ چشم بذارید داروها را نگاه کنم.

یک راست سراغ همان داروی کذایی رفتم. دستور این خام گناه‌کار پیدا بود. صبح و شب یک عدد. قوطی دارو را باز کردم. پلمپ بود. تک‌تک بسته‌ها پلمپ بود. حتی یک دانه هم مصرف نشده بود. این همان لحظه‌ی فرار استیو مک‌کویین در فیلم پاییلون ۱۹۷۳ بود. همان لحظه‌ای که احسان عبدی‌پور در وصف آن می‌گوید تا چشم کار می‌کند هیچ حیاتی نیست و دورترین نقطه از بشر است. به‌راستی که در آن لحظه من دورترین انسان بودم.



علی‌رغم قوانین وزارت بهداشت کیسه را با خوشحالی پس گرفتم. مبلغش را خودم پرداختم و پسر را با عرض تسلیت مجدد راهی خیابانی که پنجشنبه‌ی گذشته پدرش در آن گام برمی‌داشت کردم. داروها را هم از آن جایی که نمی‌توانستیم به شخص دیگری بفروشیم به هلال احمر بردم و واگذار کردم.



این روایت است که در آن، من از مرتکب شدن خبیثانه‌ترین فعل بشریت به انجام چند خرده‌خبثت پناه بردم، نگفتن حقیقتی که تاثیرگذار نبود. پس گرفتن داروهایی که مجاز نبود. **باید دست این خرده‌خبثت‌ها را بوسید. خبثت‌هایی که اگر مجبور به انجامشان نباشیم بسیار کریه و ناپسند هستند و اگر در بطنشان فرو برویم فعل حیات و نجات دهنده. دلم تنگ شده برای آن کودکی که صفحه‌ی سفید زندگی‌اش را روزگار خط‌خطی نکرده بود. کودکی که کوچک‌ترین خبثت‌ها را بزرگ می‌شمرد و احساس گناه امان بر او نمی‌داد. ۷ سال از آن ماجرا می‌گذرد. اتفاقی نه‌چندان بدتر نیز افتاده و همگی نیش‌هایشان گندتر از آنچه اولین بار تجربه کردم بودند. به قول عباس کیارستمی: آدم چگونه به بی‌آبرویی عادت می‌کند. این جمله در ویدیویی که کیارستمی را همراه سیگاری در دست نشان می‌دهد توسط خود او بیان شده. به‌نظرم این جمله بسیار تعمیم‌پذیر است. به گناه، به خبثت، به اعتیاد و به هر فعل منفی که ذات تمیز انسان ابتدا آن را نمی‌پذیرد و ذره‌ذره در آن غوطه‌ور خواهد شد.**



اما چرا خرده‌خبثت‌ها فعل حیات‌اند؟ با وام‌گرفتن از فیلم پرتقال کوکی کارگردان بزرگ استنلی کوبریک که سراسر مثال‌هایی است که چگونه حذف تمامی خبثت از ذات انسان می‌تواند به حدی حیات شما را به خطر بیندازد که مجبور به وام‌گرفتن خبثت از دیگران شوید، اثبات این امر کار دشواری نخواهد بود. درواقع این اثر به راحتی نشان‌دهنده‌ی آن است که شما برای دفع خبثت دیگران نیاز به خرده‌خبثت‌هایی دارید که به کمک آن‌ها از خود محافظت کنید.



حال سوال دیگری مطرح می‌شود. اگر خبثت از باطن کل انسان‌ها به صورت مطلق پاک شود چه؟ آن موقع باز هم ما نیازمند خرده‌خبثت‌ها برای بقای خود هستیم؟ پاسخ کمی دشوار است و از ظرفیت این حوضچه‌ی ذهن من خارج. اما در همین حد که بسیاری از مقابله‌ها نه از سر خبثت بلکه فقط از تضاد منافع به وجود می‌آید. مانند زمانی که در تدارک اردوی جهادی بودیم و متوجه شدیم به صورت همزمان از تشکلی دیگر هم تجهیزاتی مانند ما از دانشگاه درخواست شده بود. این یک مثال ساده است از زمانی که افراد بدون نیت خبیثانه به تضاد می‌خورند اما هرکدام برای بردن نفع در راستای هدف خود ناچار به خرج خرده‌خبثت هستند.



در نهایت به جهت اجتناب از افراط باید به دائم به خودمان یادآور شویم که هرگز نباید بگذاریم خرده‌خبثت‌های دوست‌داشتنی ما، جای خود را به خبثت‌های کلان و کلان‌تر بدهند. امیدوارم روزی این بنده به علم تشخیص خرده‌خبثت واجب و خبثت‌های آلوده‌کننده برسد. ■





من فقط خواهرم را می خواستم

مژده مقیسه | دانشجوی کارشناسی ارشد جامعه‌شناسی



من در همه‌ی آن خیابان‌ها، بارها قدم زده بودم، برای خواهرزاده‌ی کوچکم از همان خیابان‌ها هدیه خریده بودم و دست در دست او در همان خیابان‌ها دویده بودم. حالا این مخروبه‌های توی عکس‌ها چطور می‌توانند واقعا همان محله باشند؟



ساعت ۲:۲۱: خوابم نمی‌بزد.

ساعت ۳:۰۰: می‌ترسم.

ساعت ۳:۴۶: نمی‌توانم حرکت کنم، می‌ترسم، خیلی می‌ترسم.

این جمله‌ها را نیمه‌شب بیست و چهارم خرداد بود که به خودم می‌گفتم. اخبار را چک می‌کردم و قفل شده بودم. نام محله‌ی خواهرم را کنار کلمه‌هایی شبیه انفجار، صدای مهیب و آوار و یک‌سری عکس که به شدت ترسناک بودند، غیرواقعی به نظر می‌رسیدند، دیده بودم و قفل شده بودم.



من در همه‌ی آن خیابان‌ها، بارها قدم زده بودم، برای خواهرزاده‌ی کوچکم از همان خیابان‌ها هدیه خریده بودم و دست در دست او در همان خیابان‌ها دویده بودم و او را به مهد کودک و مدرسه و کلاس موسیقی رسانده بودم. حالا این مخروبه‌های توی عکس‌ها چطور می‌توانند واقعا همان محله باشند؟

من مبهوت بودم. دهانم خشک شده بود و تمام وجودم داشت از درون جوری می‌لرزید که انگار برق در رگ‌هایم جریان داشت.



در آن نیمه‌شب لعنتی، توی فیلم‌های آواربرداری، دنبال مبل‌های گل‌درشت صورتی خواهرم می‌گشتم. دنبال مگنت‌های روی در یخچالش و نقاشی‌های بزرگ روی دیوارهای خانه‌اش، اما شب آن قدر در فیلم‌ها تاریک بود که هیچ چیزی جز شمایی از خرابی‌ها و بیچارگی تشخیص داده نمی‌شد.



خواهرم در دسترس نبود، هیچ‌کس تلفن خانه‌اش را جواب نمی‌داد و حتی عکس پروفایل تلگرامش برایم محبوب بود و درست باز نمی‌شد. مغز من این چیزها را به هم وصل می‌کرد و سناریوهای خانه‌خراب‌کن می‌نوشت.



اضطراب فلجم کرده بود و به هیچ چیزی جز اینکه می‌خواهم خواهرم و خانواده‌اش را دوباره ببینم، فکر نمی‌کردم. به اینکه آن خانه که داشتم در فیلم آواربرداری‌اش، دنبال وسایل خواهرم می‌گشتم به هر حال خانه‌ی خواهر کسی بود، فکر نمی‌کردم. به اینکه آن انفجار به هر حال بچه‌هایی را در خوابی طولانی فرو برده بود بی‌آنکه به آن‌ها فرصت خداحافظی با عروسک محبوب‌شان را بدهد، فکر نمی‌کردم. من فقط خواهرم را می‌خواستم و وقتی بالاخره توانستم با او حرف بزنم و با شدیدترین گریه‌ی زندگی‌ام التماسش کردم که خانه‌اش را ول کند و بیايد پیش ما که خطر کمتری تهدیدمان کند، هرگز، حتی در حد یک صدم ثانیه به این فکر نکردم که آیا صاحب آن خانه که حالا آوار شده بود، کسی را داشت که شب قبل التماسش کرده باشد که خانه‌اش را و میوه‌های توی یخچالش را و گل‌های روی بالکنش را، که فردا وقت آب خوردنشان بود، ول کند و برود.



من در آن لحظه‌ها به هیچ‌کدام این چیزها فکر نمی‌کردم؛ فقط می‌ترسیدم. بسیار می‌ترسیدم و بسیار تر گریه می‌کردم و در میان اشک‌هایم برای ترس از دست دادن چیزهایی که دارم، سنگینی سایه‌ای بزرگ را روی قلبم حس می‌کردم؛ سایه‌ای که خبیث و پست و رذل بود و نه تنها نمی‌توانست نترسد و از آرمان‌های میهن پرستانه‌اش دفاع کند، بلکه فقط می‌خواست خودش را از این گزند دور نگه دارد.



بعد از آن شب، برای همه‌ی آن‌هایی که خانه‌هایشان آوار شد و اسباب‌بازی بچه‌هایشان بی‌سرپرست شد و بدن‌شان در آبی، جوری ناپدید شد که انگار از اول نبوده، بسیار گریه کردم. جوری گریه کردم که روانشناسم دستمال برداشت تا اشک‌های خودش را از من پنهان کند.



به او گفتم من هر شب وقتی می‌خوابم، به پرنیا عباسی که پیش از آنکه بخوابد موهایش را ریخته بود روی بالشتش و صبح، دیگر نتوانست ببنددشان فکر می‌کنم. به اینکه توی نوت‌های گوشه‌اش چند شعر ناتمام مانده بود، به اینکه او هم آن شب، قبل از اینکه بخوابد حتماً برای صبح جمع‌اش قرار گذاشته بود و کسی انتظارش را می‌کشید. به اینکه آیا او هم در سیوهای اینستاگرامش، لباس عروس‌های رویایی داشت؟ آلام تلفنش قرار بود چه ساعتی بیدارش کند؟ و او چند ساعت زودتر از آن، دیگر بیدار نشد؟ من به او خیلی فکر می‌کنم، به رد خون روی تشکش و آوار سیمان و سنگ و بتن که جای رد بوسه‌ها روی صورتش نشسته بودند.



روانشناسم گفته فکر کردن به این چیزها دردی را دوا نمی‌کند و به من حق داده که متاثر و ناراحت باشم اما حق نداده که خودم را در این غم غرق کنم. او به سایه‌ی سنگین پست و رذلی که کشان‌کشان دنبالم می‌کند، حق داده که نگران خودش باشد و گفته این طبیعت آدمیزاد است که اول به خودش فکر می‌کند، بعد به دیگران.



من حالا درحالی که لعنت می‌فرستم به طبیعت آدمیزاد، اسم پرنیا عباسی را از تاریخچه‌ی جستجوهایم در گوگل پاک می‌کنم. از کانال‌های خبری فاصله می‌گیرم، وقتی اسم گرسنگی و بچه‌ها و غزه می‌آید، شبکه‌ی تلویزیون را عوض می‌کنم

و رویم را می‌کنم آن طرف اگر ببینم
عده‌ای درباره‌ی جنگ حرف می‌زنند.



حالا چند هفته‌ای‌ست که اهدافم
را دنبال می‌کنم، دست در دست
سایه‌ی سیاه و پستی که روی قلبم
نشسته، برای آینده‌ام برنامه می‌ریزم،
اشک‌هایم را جز برای خودم خرج
نمی‌کنم و لعنت می‌فرستم به اول و
آخر طبیعت آدمیزاد. ■





روزنگاری

گشتن در بین روزآمدهای مربوط و نامربوط
به محور موضوعی ست؛ برگزیدن نکته‌ای دارای
محل تامل و تشریح تاثیرات آن بر مسیر زندگی
و جهان‌بینی ما.
روزنگاری، حیات خلوت موضوعاتی ست که نه
می‌توان نادیده گرفت؛ نه در قالب موضوع
اصلی می‌گنجند.







مرشد و مارگاریتا؛ روایتی از اخلاق، جبر، آزادی

مرضیه حقی

دانش‌آموخته کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی

۳۶



اما خباثت، برای من زیبا بود

بردیا محبی صمیمی

دانشجوی کارشناسی علوم سیاسی

۴۵



در ستایش شر آگاه

یلدا غیور

دانشجوی کارگردانی سینما

۴۴



قطره‌های خباثت دریای عدم می‌سازد!

مریم مصدقیان

دانشجوی کارشناسی حقوق

۴۸





مرشد و مارگاریتا؛ روایتی از اخلاق، جبر، آزادی

مرضیه حقی | دانش‌آموخته کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی



یکی از موضوعات پیشنهادی کتاب نگارش سال یازدهم این بیت جناب مولاناست، که می‌بایست دانش‌آموزان مقاله کوتاهی را با توجه به یک کتاب بنویسند.

بیت این است:

این‌که گویی این‌کنم یا آن‌کنم

خود دلیل اختیار است ای صنم

در فرصتی که به دانش‌آموزانم برای نوشتن دادم خودم هم وسوسه شدم تا دست به قلم ببرم و بنویسم.

بیت را دوباره با خودم خواندم؛ روبه‌رو شدن اختیار با جبر، موضوعی که

بولگاکف ما را قدم به قدم از میان جامعه جهنم‌گونه و سرشار از رنج عبور می‌دهد. جامعه سیاست‌زده و غرق‌شده در خفقان استالین که هیچ چیزش آن‌طور که به نظر می‌رسد نیست.

ذهن بشر همیشه با آن درگیر بوده است. با کمی کنکاش بین کتاب‌های خوانده شده در حافظه‌ام، به کتاب مرشد و مارگاریتا رسیدم. بولگاکف نویسنده هوشمند و ریزبین روسی از همان ابتدا شخصیت‌های داستان را در موقعیت انتخاب قرار می‌دهد.



داستان از میانه گفت‌وگوی دو شخصیت ادبی که یک طرف مدیر بهترین محفل ادبی روسیه و طرف دیگر شاعر جوان که شعری درباره مسیح سروده، آغاز می‌شود. در همین فاصله شخصی با ظاهری عجیب وارد بحث آن دو شده و اظهاراتی نامتعارف درباره مسیح و چگونگی مصلوب شدن ایشان بیان می‌کند و آن دو تن و خوانندگان را با خود به اورشلیم در ۲۰۰۰ سال قبل می‌برد و در دادگاهی که پیلاتس برای مسیح، که در کتاب یسوعا نام دارد، برپا کرده می‌نشانند و ما از شاهدان اجرای حکم اعدام برای مسیح هستیم. روایتی که با انجیل متفاوت است.



بولگاکف ما را قدم به قدم از میان جامعه جهنم‌گونه و سرشار از رنج عبور می‌دهد. جامعه سیاست‌زده و غرق‌شده در خفقان استالین که هیچ چیزش آن‌طور که به نظر می‌رسد نیست. مردم برای گذران زندگی دروغ‌گویی و رشوه‌دهی را انتخاب کرده‌اند؛ در این میان سیر فکری مذهبیون با سیستم ذهنی خشک توده مردم درهم آمیخته و از آن طرف مافیای ادبی دگراندیشان را به انزوا رانده است. شخصیت‌های داستان هر کدام لایه‌هایی در هم تنیده از خباثت و شرارت دارند، جز یسوعای ناصری که شخصی بسیار اخلاق‌مدار است، نه‌چندان شجاع و نه‌چندان باهوش و ذکاوت، انگار بولگاکف در ذات این شخص حقیقت انسان را جست‌وجو می‌کند.



دکتر ولند که در ابتدا شخصیتی مرموز داشت و نام دیگرش شیطان است، در مقابل یسوعا قرار دارد. کارگزارانش یکی گریه‌ی سیاه و بزرگ که کرایه درشکه را می‌دهد و شراب می‌نوشد. انگار در ذاتش جوانی ست که برای رسیدن به هدفش دست به هر کاری می‌زند و خباثت‌آمیزترین رفتارها ممکن است از او سر بزند تا بتواند به شرارت مورد نظر اربابش دست پیدا کند.



اما خشن‌ترین و ضرورت‌ترین شخصیت کتاب عزازیل است. او با ظاهری خاص بر سر راه افراد ظاهر می‌شود و به طریقی باورنکردنی آن‌ها را فریب می‌دهد. این

نام برگرفته از نام کنیزی است که در کتاب مقدس یهودیان خطای قوم یهود متوجه او است، به همین دلیل در باورهای دینی یهود نام رئیس فرشتگانی است که مأمور فریفتن انسان هستند. از دیگر دستیاران دکتر ولند، کوریف است که با رشوه دادن به افراد در واقع این ذهنیت را القا می‌کند که رشوه پذیرفتن از افراد کار شیطانی است و شما ممکن است شیطان را به جسم نبینید اما رشوه‌ای که می‌دهید به کارگزار شیطان است.



شخصیت‌های دیگر کم‌وبیش در میان روشنی و تاریکی در رفت‌وآمدند. مثلاً متی باج‌گیر کسی که یسوعا را تنها می‌گذارد و برای مرگی آسان در حقش دعا می‌کند و سپس پشیمان می‌شود. این پشیمانی و بازگشت او را به رستگاری می‌رساند. در جای‌جای داستان شاهد اختیار و انتخاب شخصیت‌های کتاب بین خیر و شر هستیم. حتی یسوعا در بازجویی اگر راجع به اعتقادات و گفته‌هایش دروغ بگوید نجات خواهد یافت؛ اما او حقیقت را انتخاب می‌کند و به صلیب کشیده می‌شود.



پیلاتس هم در مقام قاضی و حاکم می‌تواند این راه‌رو راه حقیقت را نجات دهد اما چون موقعیت و مقامش به خطر می‌افتد گرفتار ترس شده و عذاب وجدان همیشگی را برای خود می‌خرد حکم به مصلوب شدن یسوعای ناصری می‌دهد. «ترس بزرگ‌ترین نقص و گناه آدمیزاد است» (کتاب، صفحه ۴۴۱).



زمان کلاس تمام شده، من هم غرق در عمیق‌ترین لایه‌های کتاب مرشد و مارگاریتا صدای زنگ تفریح را نمی‌شنوم، به شاگردانم که زمان بیشتری برای ویرایش و چکش‌کاری می‌خواهند، تا هفته آینده

فرصت می‌دهم که مطالبشان را ویراسته، به کلاس بیاورند.



با خودم فکر می‌کنم که انسان برای بولگاکف موجودی الهی است که شعوری برتر دارد. اگر بخواهد به مراتب انسانی برسد راهی جز انتخاب وفاداری به ذات انسانی و پایبندی به فضای اخلاقی ندارد. هرکس مسئول سرنوشت خویش است و این اختیار در انتخاب ماست که در شرایط سخت و سهل زندگی ماهیت راستین ما را نمایان می‌سازد. آن‌چه در انجیل بولگاکف حقیقتی درخشان است، اخلاق و نیک‌اندیشی‌ست. او به این نکته تأکید دارد هر کدام از شخصیت‌های داستان که نمادی از انسان‌ها در دنیای واقعی هستند؛ در بزنگاه‌های انتخاب می‌تواند خیر را برگزیند و به وجدانی آسوده دست یابد، یا شر و خباثت و بداندیشی را انتخاب کند و به ورطه نابودی و دامان شیطان فرو افتد. ■



اما خباثت، برای من زیبا بود

بردیا محبی صمیمی | دانشجوی کارشناسی علوم سیاسی



حالا که به اقتضای زمانه بر سریر قدرت تکیه زده؛ به این نقطه پی برده بود که شاید این همه، ارزشش را نداشت. شاید نبایست برای رسیدن به اهدافش از همه کس و همه چیز چشم می پوشاند.



«بگذارید جهانی در غم و درد او بسوزد!» این عبارت، فریاد آن جنگجوی آزاده ای بود که در طول حیات مبارزاتی اش یکایک عزیزانش را و در این لحظه آخر، معشوقه دیرینه خود را

از دست داده بود تا بلکه به آرمان خواهی شورشی خود جامه عمل بپوشاند و در نهایت هم به سر منزل مقصود رسیده بود.



حالا که به اقتضای زمانه بر سریر قدرت تکیه زده و تبدیل به بت مقدسی شده بود که پرستش را خوش می‌داشت؛ به این نقطه پی برده بود که شاید این همه، ارزشش را نداشت. شاید نبایست برای رسیدن به اهدافش از همه‌کس و همه‌چیز چشم می‌پوشاند.



او باور داشت که آن قدر خبیث یا خودشیفته بوده است تا بتواند تمامی این هزینه‌ها را بدهد. آخر، مبارزه تاوان دارد. فی‌می‌خورد. تونمی‌دانی که در چه جایی، چه زمانی و چه لحظه خطیری؛ مجبوری که انتخاب کنی و از بین خود و دیگرانی از دیگران، یکی را انتخاب کنی.



به خاطر دارم که در اوان جوانی که آسیمه‌سر بودم و شور و شوق تغییر دنیا را داشتم در کتابی می‌خواندم که میل به تغییر و اعتراض برای تغییر مقدار معتناهی خباثت می‌خواهد. این مقدار را با مثالی در آن کتاب توضیح داده بود؛ فرض کنیم که در یک جامعه خوردن زیتون ممنوع باشد و پشتوانه این هنجار را قانونی مکتوب ضمانت کند و بگوید که خوردن زیتون ممنوع است و در صورت تمرد و پیروی نکردن از این قانون، مجازاتی سخت در انتظار متهم است. خوب، کاملاً واضح است که عده‌ای از فردای آن روزی که این قانون اجرایی شود؛ مزایای خوردن زیتون را تئوریزه می‌کنند و آن را نشر می‌دهند. عده‌ای دیگر تلاش می‌کنند که از اساس فلسفه زیتون خوردن را تولید کنند و بگویند چرا باید زیتون خورد یا نخورد. در نهایت افرادی از همین جامعه، گروهی شکل می‌دهند و به صورت مخفیانه زیتون می‌خورند و ضدهنجار را شکل می‌دهند، تظاهرات می‌کنند و آن‌هایی را که زیتون نمی‌خورند به باد انتقاد و مذمت می‌گیرند. شاید هم پرچمی بدوزند که علامت وسطش شاخه زیتون باشد!



می‌خواهم بگویم که هر دو طرف این جریان به مفهومی برساخته شده به لحاظ اجتماعی، اعتراض می‌کنند و تلاش می‌کنند آن را برای یک جامعه هدف خاص تغییر دهند. «شما اجازه زیتون خوردن ندارید!» و «شما اجازه ندارید که ما را از مصرف زیتون منع کنید!». هر دو جبهه این به اصطلاح نهضت هم در راه نیل

به اهداف، جملگی ابزارآلات را به کار می‌برند تا بلکه راهگشا شود. اصلی که از ازل تا هنوز برقرار است؛ این است که اهداف هر شخص یا هر گروه، وسایلشان را توجیه می‌کند. و آیا این اصل، آن‌چنان که ماکس وبر در کتاب دانشمند و سیاستمدارش می‌گفت؛ همان نیست که انحصار کاربرد مشروع زور و خشونت برای گروه خاصی از افراد صاحب قدرت یا همان دولت‌ها یا شبه دولت‌ها به لحاظ سیستمی باشد؟



به نظر این‌طور می‌آید که تنها طریقتِ خبثت است که هر کدام از گروه‌های صاحب قدرت مستقر یا پراکنده را از یکدیگر متمایز می‌کند؛ شرارت‌های سازمان‌یافته، جنگ‌ها، ترورها و قتل‌هایی که هر روزه در سپهر اجتماعی جامعه جهانی پیرامون ما اتفاق می‌افتد با هر هدف و مقصود یا دلیلی که باشند، برخاسته از خبثاتی هستند که در جوهره ذاتی‌شان وجود دارد و آن‌ها را به پیش می‌راند.



دوگانگی کیهانی خیر و شر، سیاه و سفید و درنهایت تضاد بین این دو در هر پدیده است که موجبات سنتز ماهیتی جدید را فراهم می‌آورد. هر پدیده به عنوان یک کل منسجم، چیزی بیش از اجزاء منفرد و مستقل از یکدیگر است و هنگامی که این موجودیتِ ورای اجزایش، خبیث باشد چه مثال نقضی می‌توان آورد که بگوید این اجزای سابقا منفرد، یک‌به‌یک خبیث نیستند؟ آن‌ها نیز درگیر رابطه رفت و برگشتی خبثت با کلیت منسجم می‌شوند و سپس آن را بازتولید می‌کنند. زیبایی‌شناسی پدیدار خبثت دقیقا در همین مضمون است که همواره جاری و ساری است و به‌قدری پذیرفته شده که دیگر هیچ پدیدارشناسی، چه خارج از متن و چه درون متن عمل و کنش‌های اجتماعی ارادی و هدفمند، انگیزه‌های خبثت‌محور را نمی‌بیند یا آن‌ها را به حاشیه می‌برد.



زیبایی مغفول، زیبایی را دوچندان می‌کند و این زیبایی مغفول چیست به جز خلوص و پاک‌بودگی این خبثت که در ذهن کنشگر، متجلی می‌شود. مکبث در مونولوگ تاریخی و جاودانه خود می‌گوید: «من یارای هرآن‌چه که برآزنده یک مرد است را دارم؛ آن‌کس که یارای بیش از آن داشته باشد، مرد نیست». یک مرد در این گفتمان، خبثت را در توان بشر می‌بیند که با تعریف شخصی‌سازی شده آن، می‌تواند به اهدافش دست یابد اما همین اهداف است که به این خبثت رنگ و لعابی از زیبایی می‌زند یا یک زن زیبا را در بهره‌گیری از خبثت در مواجهه با معشوقش، هرچند شیرانه، زیبا می‌نماید.



در نهایت، این سیستم کل گراست که به اجزایش حقنه می‌کند که شرارت یا خباثت فعلیت یافته در چه جایی خوب است یا بد؛ کنشگران این سیستماتیک پویا را مجاب می‌کند که به فراخور هر زمان یا مکان از این خشونت یا خباثت استفاده کنند و خلوصش را که می‌تواند مرز باریک بین سیاست یا شرارت را مشخص کند؛ به مغاک براند. سیاست در تعریف تبارشناسانه خود علم مطالعه انگیزه‌هایی است که بر ابتدای خباثت یا منفعت جمعی به معنای عمومی آن، به منصف ظهور می‌رسند و این زیبایی را کماکان به ذهن جست‌وجوگران ایستاده بر زمین عینیت متبادر می‌کند. من نیز تا زمانی پیش از این گمان می‌بردم که خباثت، شر است و نمی‌توان از آن به نیکی بهره جست تا اهداف را محقق ساخت اما الگوی دیرینه زیست بشری رهنمود من شد تا متوجه این باشم که زیتون را کجا می‌توان خورد یا کجا نمی‌توان خورد! ■





در ستایش شر آگاه

یلدا غیور | دانشجوی کارگردانی سینما



هانیبال، خود نمود تمامی عناصر خیر و شری است که در وجود آدمی طغیان می‌کند.



«بدی در جهان نه از طبیعت، بلکه از خود انسان‌ها ناشی می‌شود.»
آرتور شوپنهاور

هست خیر و شر در وجود آدمی همانطور مبرهن است که نفس کشیدن او. هیچ شکی در آن نیست، اما یک حس دیگر، احساسی برخاسته از شرمی درونی، عذابی هموار و سرزنشی مدام که او را وامی‌دارد از شر... آنکه بدی را آسوده انجام ندهد.



آنچه عیان است همین وجدانی است که آرام ندارد در هیاهوی وجود خبثات درونی انسان. اما این جستار به این محدود نمی‌شود که به این اصل وجودی انسان بنگریم؛ بلکه این ستایشی است برای شخصیتی هرچند شرور اما با تبحری ماهرانه که ما را قانع می‌کند او را، حال چه از جهت تبحر نویسنده و کارگردان و بازیگر باشد و چه کاریزمای خود کاراکتر، بپذیریم...



ما (اگر من به عنوان فردی به نمایندگی گروهی باشم) هانیبال لکتر را با بی‌احساسی پشیمانی بودنش و با خونسردی همیشگی و بازی‌های روانی که به راه می‌اندازد، به عنوان یک شخصیت کاریزماتیک خبیث پذیرفته‌ایم.



من به عنوان فردی که همیشه شیفته این احاطه شخصیت به درون خودش بوده‌ام، می‌توانم کاملاً مطمئن بگویم که هانیبال لکتر، خودآگاهی بسیاری دارد. او از بدی وجودی خود آگاه است و آن را پذیرفته و حال هیچ عذاب وجدانی هم ندارد.



در تحلیل شخصیت پیچیده و چندبعدی هانیبال لکتر هم سخن بسیار است، اما چه در کتاب و فیلم و سریال، همه‌شان به همین موضوع اشاره زیادی دارند؛ همین که **هانیبال لکتر، پزشک روانشناس حاذق، کاملاً از کارهای خود آگاه است. اعمال او برآمده از درونی بیمار و بی‌خبر پدید نمی‌آیند. بلکه او از درون خود خبر دارد و این اعتماد، به نفسی که آلوده به گذشته‌ای ناآرام است، از او جراحی نابغه، خون‌سرد و البته قاتل و آدم‌خوار ساخته است.** همانطور که هگل می‌گوید، خودآگاهی از طریق تضاد و مبارزه با خود به دست می‌آید. پس پر بیراه هم نیست اگر گمان کنیم که هانیبال در طی شکل‌گیری خود با چه هیاهوی ذهنی در جدال بوده‌است و ناگاه بُعد منفی وجودی او بر نیکی فائق آمده. حال اگر راهی هم برایش نیافته باشد؛ صدای وجدان خود را، هرچند دشوار، اما به سکوت واداشته است.



شخصیت خیالی هانیبال توسط توماس هریس آنچنان قوی در کتاب اژدهای سرخ، در ابتدا خلق شد که نه تنها بعدها توسط خود نویسنده در چند کتاب دیگر (سکوت بره‌ها، هانیبال، خیزش هانیبال) ادامه پیدا کرد بلکه فیلم‌های اقتباسی بسیاری

نیز از آن ساخته شد و همینطور یک سریال در سال ۲۰۱۳ با محوریت شخصیت هانیبال لکتر ساخته شد که سه فصل دارد و هنوز گفت‌وگوها برای ساخت فصل چهارم بی‌نتیجه مانده است. اما چطور می‌شود آن پایان حماسه‌وار را ادامه داد؟



اما موفقیت فیلم‌های اقتباسی از شخصیت هانیبال لکتر به سبب وجود بازیگر آن، یعنی آنتونی هاپکینز بسیار زیادتر بود. خصوصا در سکوت بره‌ها که در سال ۱۹۸۸ ساخته و پخش شد و داستان هانیبال را که حال در بند است ولی هنوز هم با چشمانش همان قدرت فرد آزاد را دارد، بیان می‌کند. این نیرو نشأت گرفته از همان بازی‌های ماهرانه روانی است که هانیبال لکتر با کلاریس استارلینگ انجام می‌دهد. موفقیت هاپکینز، به دلیل بازی کنترل‌شده و ماهرانه او بود که با اولین حضورش در فیلم، به خوبی عمق تاریک شخصیتی هانیبال را پدیدار کرد و با نگاه نافذ و نحوه ایستادن و صدا و حرکاتش، در همان ابتدا به مخاطب نشان داد که اگر هانیبال را خطرناک و تاریک در کتاب می‌دید، حال نمودی عینی دارد و این ضدقهرمان در فیلم، اتفاقا جذاب هم هست. حال شاید بشود حتی برای او دل سوزاند.



اما اگر بخواهم بیشتر به لایه‌های وجودی هانیبال اشاره کنم، در حیطه روانی، شکل‌گیری شخصیتی این چنین هیولوار، طبق نظریه‌های فروید، ریشه در کودکی او دارد. اینکه چطور هانیبال، کودکی یهودی که در جنگ پدر و مادر خود را از دست داده و به همراه خواهرش میشا به جنگل پناه برده، معصومیتش را از دست داده است. اما جرقه اصلی آدم‌خوار شدن هانیبال شاید آن نقطه باشد که سربازان متفقین در سرما و بوران به کلبه آن‌ها می‌آیند و بی‌رحمانه، میشا را می‌کشند و در آن بی‌خوراکی او را می‌خورند.



این موضوعات در کتاب چهارم توماس هریس با عنوان «خیزش هانیبال» بررسی می‌شود. در این کتاب، به دوران کودکی هانیبال و نحوه تبدیل شدن او به یک قاتل زنجیره‌ای به دنبال مرگ دردناک خواهرش اشاره شده است. از این کتاب در سال ۲۰۰۷ اقتباسی با همین نام ساخته شد که چندان مورد لطف مخاطب قرار نگرفت و دلیل آن احتمالا بازی گاسپار اولیل در نقش هانیبال جوان و حضور نداشتن آنتونی هاپکینز باشد.



باری، در ستایش خود شخصیت هانیبال، در وصف و توصیفش باید گفت که هانیبال، خود نمود تمامی عناصر خیر و شری است که در وجود آدمی طغیان می‌کند. او همزمان باهوش، جذاب، ماهر، خونسرد، شرون، قاتلی زنجیره‌ای و آدم‌خوار است که هیچ احساس پشیمانی ندارد. انگار فقط می‌خواهد ببیند چه می‌شود. این تهی‌بودن از حس شرم، او را شاید در قسم شخصیت‌های درگیر اختلال ضد اجتماعی قرار دهد. هانیبال لکتر، با تمام تضادهایش، با تمام آگاهی‌اش و با تمام جذابیتش، به یکی از شرورترین شخصیت‌های سینمایی تبدیل شده است. ■



نوع شایع دیگری از خباثت، نادیده گرفتن خود است. و این غمِ وزن داری
که هم اکنون بر روی قلبت و دستت و چشم هایت و صورتت سنگینی
می کند شاید حاصل همین نوع از خباثت باشد.

قطره‌های خباثت دریای عدم می‌سازد!

مریم مصدقیان | دانشجوی کارشناسی حقوق



تصور می‌کنم باید از دنبال بدترین‌ها گشتن دست بکشیم. بدها از بدترها و بدترین‌ها، قدرت بیشتری برای تخریب دارند. کمی گذشت، از عمری که لجام‌گسیخته در حال عبور بود و من احساس می‌کردم هیچ اتفاق بد مخصوصی، یا حادثه‌ی قهری ناگواری برایم نیفتاده است؛ اما لایه‌های درونی وجودم، احساساتی چون ناکامی و جهل و غمی فشرده را بی‌آنکه منشائی شفاف و قابل وصف داشته باشد، به دوش می‌کشید. بعد بیشتر درباره‌اش فکر کردم. توی اتوبوس در حال برگشت از دانشگاه، در حال چای نوشیدن، در صف نانوايي و هنگام کتاب‌خواندن. فکر می‌کنم و به این نتیجه هدایت می‌شوم که مجموعه خرده‌ناراحتی‌های روزمره‌ام، تاثیر قوی‌تری از یک اتفاق بزرگ اندوه‌ناک یکهوئی، رویم داشته است. تاثیری که آرام و ملایم و از بغل دیوار آمد، کهنه‌جانم کرد و قبله‌ی حیاتم را کم‌رنگ. حالا باز هم فکر می‌کنم و از خودم یک سوال تعیین‌تکلیف‌کننده می‌پرسم: «چه مکان‌هایی، چه انسان‌هایی، چه نگاه‌هایی، چه اندیشه‌هایی برای من تولید خرده‌غم کرده و خواهد کرد؟»



یاد حرف مادر بزرگ دوستم می‌افتم که گفته بود: «آدمیزاد خودش هم متوجه نمیشه زندگی چطور از پا درش میاره». اما حقیقتاً من قصد نداشتم نفهمیده و نخوانده و ندیده و کندوکاو نکرده، از پا در بیایم؛ پس باید زندگی‌ام را زیر ذره‌بینی از جنس تامل می‌بردم و مرور می‌کردم آن لحظاتی را که اهمیتشان به ظاهر کم، و اثرشان در باطن فزونی داشت.



پادکست‌های مرتبط گوش دادم. کتاب‌هایی که به توصیف این احوالات پرداخته بود، خواندم؛ و جوییدم و پوییدم تا دست‌کم، بدون دویدن از پای درنیامده باشم. همه‌ی این جهدها را انجام دادم و جز بی‌حاصلی به سببی نرسیدم. روز و شب از فکر و خیال و حجم پرهوای سنگین زندگی، در گنگ‌حالتی به سر می‌بردم که یک روز که در حال خواندن یکی از مصاحبه‌های سروش صحت بودم، او جمله‌ای گفت

که سرخ معمای من شد. و آن جمله این بود که «انسان‌ها از دریچه‌ی نگاه کردن به اطراف خود هم می‌توانند مطالعه کنند» و من شروع به مطالعه از طریق نگاه کردن، کردم.



اولین خرده‌اندوهی که شکار کردم، نوعی خباثت پنهان در رفتار غالب انسان‌ها، بود؛ که به احتمال زیاد، خودشان هم به آن غافل‌اند و آن خباثتی از جنس نادیده‌گرفتن دیگری است. یعنی همین من و شمایی که به نگهبان محل کارمان سلام نمی‌کنیم - گویی که او از اضافات خلقت باشد - یا در امور شخصی افراد تجسس می‌کنیم - گویی که امور شخصی خودمان است - یا به هنگام ظلم آشکار علیه هم جنس و غیر هم جنس، هم وطن و تبعه، پیاده و سواره، سکوت می‌کنیم و حتی ذره‌ای هم احتمال نمی‌دهیم که کوه به کوه نرسد اما آدم به آدم چرا. و این یک خباثت بزرگ و همه‌گیر است که نوع انسان این پیام را به نوع دیگری از انسان بدهد که: من تو را نمی‌بینم و دغدغات دغدغی من نیست و کمبود مرا هیچ نگران نمی‌کند و ترست مرا نمی‌ترساند و عدمات مرا معدوم نمی‌کند. و خباثت‌های روزانه و کوچک همین من و شما است که مسبب درد دیگری می‌شود و در طولانی مدت، «مجموعه بد»ها کارگتر از «بدترین»ها می‌شوند. خباثت جرمی علیه روح انسان است و به علت میزان نهفتگی و پیچیدگی و لایه‌لایه بودنش است که ضمانت اجرایی ندارد. اما اگر ذره‌ای به این فهم نائل شویم که «بنی آدم اعضای یک پیکراند»، شاید خود به خود متعهد شویم که بر این پیکره، بیش از این بار کژفهمی و کج‌عملی اضافه نکنیم.



و نوع شایع دیگری از خباثت، نادیده گرفتن خود است. و این غم وزن‌داری که هم‌اکنون بر روی قلبت و دستت و چشم‌هایت و صورتت سنگینی می‌کند شاید حاصل همین نوع از خباثت باشد؛ و شاید همان دانه‌ی تسبیحی است که گمش کردی و گلی است که برای خودت نخریدی و کتابی است که نخوانده‌ای و ارتباطات مضری است که ترک نکرده‌ای. و حالا شاید خوب باشد که عصر پنجشنبه‌ای برای خودت جای دارچین دم بگذاری و گوشه‌ای بنشین و فکر کنی که چطور می‌شود کمتر در معرض و خطر ابتلا به انواع خباثت‌ها، بود؛ و دمدام به خود متذکر شوی که «اگر می‌توانی کاری انجام دهی، پس باید آن کار را انجام دهی.»



و شاید تسکین‌مان بدهد اگر بدانیم، خباثت‌های جهان تمامی ندارد و همین من و شمای کنشگر و ناطق، نهایتاً می‌توانیم بار پلیدی زندگی را سبک کنیم؛ اما گمان

اشتباهی است که فکر کنیم می‌توانیم
ریشه‌اش را به کل بخش‌کانیم. و باید کاری
کنیم که پاکی بر پلیدی غلبه کند و بیشتر
حس شود. همین. ■

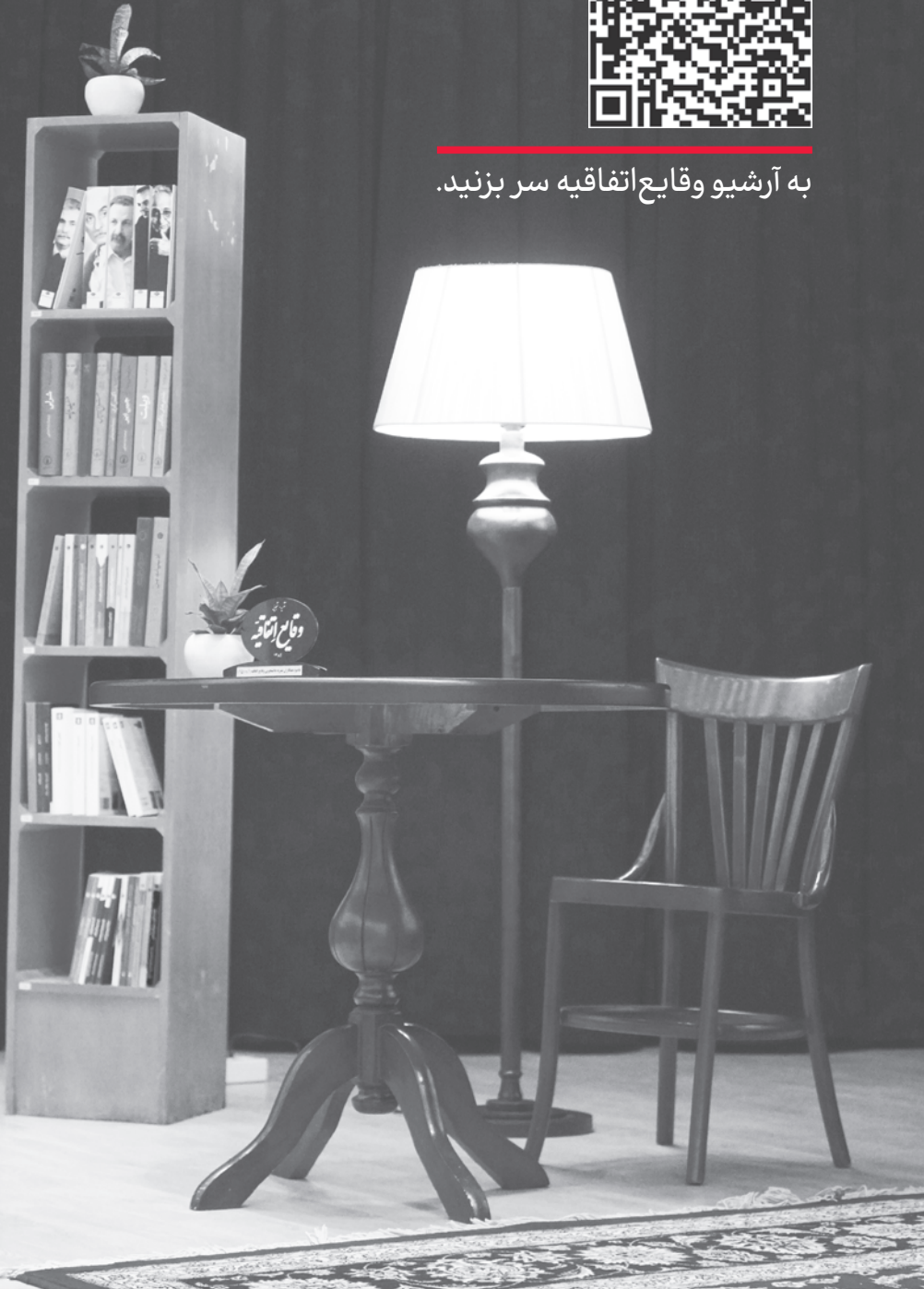








به آرشیو وقایع اتفاقیه سر بزنید.



در ازدحام این همه ظلمت بی عصا
چراغ را هم از من گرفته اند
اما من
دیوار به دیوار
از لمس معطر ماه
به سایه‌ی روشن خانه باز خواهم گشت
پس زنده باد امید.

■

سید علی صالحی



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

■



توقف در مسیر زیسته ها و نزیسته ها



از ابتدای تاریخ، خباثت همچو سایه‌ای همراه بشر بوده است. سایه‌ای که چه در روشنای روز و چه در تاریکی شب، فرصتش را می‌یابد و پدیدار می‌شود تا با سرمای حضورش آدمی و دنیایش را مات و مبهوت کند. گاهی سر از وادی شیطننت درمی‌آورد تا با لبه قابل تحملش ختم به آسی کردن یک یا چند تن از نزدیکان شود و گاهی شمشیری می‌شود که تا همیشه در تن رنجور تاریخ باقی می‌ماند. شماره‌ی ۱۲۳ وقایع اتفاقیه داستان رخ‌نمایی‌های خباثتی‌ست که از ملزومات همیشگی دنیا است.



هراسان رضوی
سازمان دانشجویان